

آقا معلم

قدسی قاضی نور





قدسی قاضی نور

آقا معلم

چاپ اول

پائیز ۱۳۵۸

حق چاپ محفوظ

انتشارات ققنوس

انقلاب، مقابل دانشگاه، بازارچه کتاب، تلفن ۶۶۰۰۹۹

از همین نویسنده چاپ شده است :

- ۱- آ، ب و گندم
- ۲- ماهی بعدی
- ۳- با هم
- ۴- مهمانی مهتاب
- ۵- دو پرنده
- ۶- آب که از چشمه جدا شد چه کرد؟
- ۷- چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟
- ۸- آرزو
- ۹- هشتمین پرنده
- ۱۰- با شدن، بی شدن
- ۱۱- پشت بستوی مشدی باقر چه خبر بود؟
- ۱۲- قصه‌های داداشم
- ۱۳- فاصله
- ۱۴- کپور خیالباغ
- ۱۵- بهترین باغ وحش دنیا
- ۱۶- تعمیرگاه
- ۱۷- دو طبقه
- ۱۸- آن شب بارانی
- ۱۹- اینجا کجاست؟
- ۲۰- اعتصاب مدرسه انقلاب
- ۲۱- همه بهانه است پدر
- ۲۲- يك اتفاق خانوادگی
- ۲۳- کاشکی هنوز مدرسه می‌رفتم

آقا معلم سخت توی فکر است، اولین روزی است که به کلاس می‌رود.

ازدهام ماشین‌ها، رانندگان که باماشین‌هایشان باهم می‌جنگند، توی شکم هم می‌روند، به‌همدیگر فحش می‌دهند و راه را برهم می‌بندند و صورت‌هایشان مثل انار قرمز می‌شود، آدم‌هایی که کنار خیابان سیگار و آدامس می‌فروشند، صدای خندهٔ بچه‌هایی که مدرسه نمی‌روند و به جای درس خواندن کنار خیابان بیخ دیواری بازی می‌کنند.

بچهٔ پابره‌نه‌ای گریه می‌کند، گویا گم شده، زنی از راه می‌رسد و دست بچه را می‌کشد:

دوباره جا ماندی؟ راه بیا، الهی بزرگ نشوی، خفه‌ام کردی، با این همه خرت و پرت که زیر بغلم است چطور بغلت کنم؟

بچه همین‌طور گریه می‌کند و از جایش تکان نمی‌خورد، زن به‌سختی دولا می‌شود، بچه را بغل می‌کند و با گوشهٔ چادرش اشک بچه را پاک می‌کند و پشیمان از بدخلقی توی صورتش می‌خندد و او

را به سینه می فشارد، بچه آرام می شود.

سبزی فروش کنار خیابان بازنی در حال معامله است، زن سخت چانه می زند و مرد سفت و سخت سر مبلغ ایستاده:

خانم! تو هم برای يك تومان سبزی این همه چانه می زنی ولی وقتی يك معامله چند هزار تومنی می کنی صدايت در نمی آید، دم نمی زنی. زورت به من رسیده؟

تمام چانه هایت را گذاشته ای سريك تومن سبزی؟
زن ساکت می شود و سبزی جدا می کند.

چند جوان معتاد، زرد و لاغر کنار خیابان زانوها را بغل کرده و چرت می زنند. ناگهان از پنجره بالای سرشان يك سطل آب صابون به خیابان ریخته می شود. آقا معلم سرش را می دزدد، ولی جوانکی که چرت می زند تکان نمی خورد و آب صابون به سرش می ریزد، چرتش را می برد، نیم نگاهی می کند وزیر لب می نالد:

- سگ پدر! چرا نگاه نمی کنی؟

اما صدا آن قدر آهسته است که کسی آن را نمی شنود، بدبختی از نگاهش می بارد.

کمی بالاتر زن ها لب جوی آب ریخت می شویند، همه عجبی است. پسر بچه ای، بچه کوچولویی را قلندوش کرده و دور خود می چرخد، دختر سه، چهار ساله ای با يك عروسك کهنه بازی می کند، دو قطره اشك روی لب های چركش ماسیده.

زن ها با صدای بلند حرف می زنند، غرغر می کنند و می نالند:
ما که از این زندگی چیزی نفهمیدیم جز بدبختی، آخر این

چه زندگی سگی است که مادریم، صبح تاشب جان می کنیم و شبها
کتک و فحش می خوریم، بی همه کس! شده مثل سگ، حالا حالا هم
که از کار خبری نیست، بیکار و بی عار می گردد، دلش از هر جا که بر
باشد سرمن خالی می کند، بیچاره ما که از دوسر می کشیم. شده ایم
چوب دوسر...

صدای گریه بچه ای حرف زن را قطع می کند. همه زن ها
بر می گردند، بچه از ته دل زجه می کند. پسر بچه ای که بچه کوچکی
به کول داشت و دور خود می چرخید، سرش گیج رفته و زمین می خورد.
بچه کوچکتر غش و ریه می رود، رنگ پسر بچه مثل گچ پریده.
مادر از جایش بلند می شود و بادستهای کفی دوتا مشت محکم
توی کمر پسر بچه می خواباند.

- خیر ندیده، حالا ببینم ناقصش می کنی؟

زن بغل دستی اش می گوید:

خوب شد با صورت زمین نخورد، دختر بچه است، خوب نیست
جای زخم توی صورتش بماند.

زن جوانی با افسردگی می گوید:

ای بابا، کاش يك جوشانس داشته باشد، قشنگی به چه دردمای.
خورد، قشنگی مال اعیان و اشراف است، آن دختر به آن قشنگی را ببین.
زن به طرف جایی که نشان داده می شود نگاه می کند، زن جوان
می گوید:

خوب! قشنگی این بیچاره به چه درد می خورد، صبح تا شب
توی کف و صابون است، به دستهایش نگاه کن همیشه باد کرده است،

ما فقط بدرد خرحمالی می خوریم که ازمان هم می آید، قشنگی دیگر
سرمه را بخورد.

صدای گریه بچه هنوز به گوش می رسد.

دوتا تازه جوان روی خاکها می لولند، چنان یکدیگر را محکم
گرفته اند که هردو باهم می غلطند، ناگهان می ایستند و از هم سوا
می شوند و دوباره باهم گلاویز می شوند، از دماغ یکیشان خون می آید،
پیراهن دیگری پاره شده.

دکاندار روبروئی بیرون می آید:

بابا اول صبحی چه خبرتان است؟ چرا دق دلی عالم را سرهم
خالی می کنید؟ آخر مگر چه شده؟ مگر آسمان به زمین آمده؟ دهه...
بیخودی جوشی می شوید.

و رویش را به بغل دستی اش می کند:

این جوان ها عجب بی صبر و حوصله شده اند، سر هر چیزی
به هم می پرند.

و رویش را به دو جوان می کند:

بس است دیگر، ول کنید بابا، سر هر چیزی بیخودی اعصابتان
را خراب می کنید.

جوان ها هردو رنگ پریده و عصبانی، ساکت هستند، چیزی
نمی گویند، هردو پریشان به نظر می رسند.

پسر بچه ای بایک جعبه آدامس جلوی مردم را می گیرد:

یک آدامس بخور، از صبح تا حالا دشت نکردم.

عابر ها همه رد می شوند. کسی آدامس نمی خورد.

پسر بچه سنگی برمی دارد و به دوردست پرتاب می کند.

□

□

آقا معلم به مدرسه رسیده است، وارد دفتر می شود، خانم مدیر هفت قلم آرایش کرده، شاد و شنگول پاهایش را روی هم انداخته و با مادریکی از بچه ها حرف می زند، چهارتا بچه قدونیم قد وسط دفتر ولو هستند.

— این بچه ها مال شما هستند؟

— بله خانم.

— خوب جانم بچه زیادی داری که نمی توانی تربیتشان کنی، اگر یکی با دوتا بودند به آنها می رسیدی. چه فایده دارد که هی بچه دورت بچینی؟ من با وجودی که شوهرم دکتر است و خودم هم کار می کنم فقط يك بچه دارم، آن وقت تو...
رویش را به ناظم می کند:

خدا وقتی آدم را بدبخت می کند اول عقلش را ازش می گیرد.
ترا خدا فکرش را بکن این هم شد زندگی؟ درست است که بچه عزیز است اما تربیتش عزیزتر است، ما وظیفه داریم که آدم های تحصیل کرده به جامعه تحویل بدهیم.

انگار وجود زن را حس نمی کند، او برایش وجود ندارد.
نمی بیند که زن مچاله می شود، توی نگاهش پراز نفرت است.

بچه‌هایی توجه به حرف‌های خانم مدیر سرشان به کار خودشان است.
خانم مدیر ادامه می‌دهد:

اگر به بچه‌هایت می‌رسیدی اینجوری نمی‌شدند.

زن معصومانه به بچه نگاه می‌کند، راستی مگر بچه‌ها چطوری
هستند؟ زن فکرش بجایی نمی‌رسد. در همین موقع بچه‌ای با کله
تراشیده و لباس مندرس وارد دفتر می‌شود، مادرش را که می‌بیند
رنگش می‌پرد.

خانم مدیر ادامه می‌دهد:

نگاه کن! این هم شد محصل؟

بچه و مادر هر دو سربزیر هستند.

خانم مدیر روبه‌ناظم می‌کند:

ما که با خواندن این همه کتاب‌های روانشناسی بچه‌هایمان را تربیت
می‌کنیم نمی‌دانیم فردا چه می‌شوند، این‌ها دیگر چه خواهند شد؟ از
همین ولگردهای غاصی، شرور و خرابکار.

رنگ آقا معلم سخت پریده، از دفتر بیرون می‌زند.

صدای خانم مدیر هنوز هم بگوش می‌رسد، آقا معلم به کلاس
می‌رود.

بچه‌ها پشت سر هم به ردیف نشسته‌اند، همه رنگ‌پریده و لاغر.
تو چشم‌هایشان شیطنت بچگی برق می‌زند. نگران از ورود تازه‌واردی
که چیزی درباره‌اش نمی‌دانند، کوچکترین حرکت یا حرف معلم
ممکن است به سرفه‌های دروغی و خنده تبدیل شود، ولی معلم ساکت
است. سرش پراز سؤال است. از کجا شروع کند؟ چه بگوید؟

از کدام کتاب‌ها کمک بگیرد؟
روانشناسی کودکان؟ آداب معاشرت؟

سرش گیج می‌رود، دلش از عنوان‌ها به هم می‌خورد. از لای پنجره شکسته کلاس که بانایلون مسدود شده نسیم خنکی به صورتش می‌خورد، به خود می‌آید.
- بچه‌ها.

صدایش آرام است، بچه‌ها سرهایشان را بلند کرده و توی صورت آقا معلم نگاه می‌کنند. چقدر لاغر و تکیده است. پیچ‌پیچ کردن بچه‌ها شروع می‌شود.

- فکر می‌کنی چند ساله است؟

- نمیدانم، گمانم جوان باشد.

- پس چرا موهایش سفید شده؟

- موی سفید که دلیل پیری نیست، شاید ارثی باشد، شاید از غصه سفید شده.

- آره، صورتش جوان است، ولی چهره‌نگ پریده است.
به نظرم بداخلاق باشد، نه؟

- چه می‌دانم، از شانس ما بزند از آن پدر دربارها، باشد.
معلم ادامه می‌دهد:

توی راه که می‌آمدم، خیلی چیزها دیدم، یعنی کلی چیز یاد گرفتم. خوب معلم بودن همیشه یاد دادن که نیست، معلم تازنده است باید یاد بگیرد.

درباز می‌شود و پسرکی که توی دفتر بود رنگ پریده وارد

می‌شود، هنوز با پشت دست اشکش را پاک می‌کند.

- اجازه آقا؟

- بیا تو.

بچه می‌نشیند و با کتاب‌هایش ور می‌رود، بغل دستیش محو

اوست.

- خوب چه شد؟

- هیچ چی.

- کتکت زد؟

- آره، اما دردم نیامد.

- پس چرا گریه کردی؟

- فرستاده بود دنبال مادرم.

- زنی که کثافت. برای آدم آبرو نمی‌گذارد، هیچکس را آدم

حساب نمی‌کند.

- يك روزی حسابش را می‌رسم.

- چطوری؟

- بعد آمی فهمی.

معلم صدایشان را می‌شنود و به روی خودش نمی‌آورد. بچه‌ها

ساکت می‌شوند و آقا معلم ادامه می‌دهد:

بعضی وقت‌ها با بعضی آدم‌ها که طرف می‌شوم حالت مخصوصی

پیدا می‌کنم، سرم درد می‌گیرد، آدم فکر می‌کند اصلاً این آدم‌ها

اینجا چکار می‌کنند؟ مثلاً همین مدرسه را در نظر بگیرید، بعضی

چیزهایش توی ذوق آدم می‌زنند. من از دفتر مدرسه بدم آمد برای

اینکه فکر می کنم جای من آنجا نیست. ولی توی کلاس به نظر می آید که باشما قاطبی می شوم، مامثل هم هستیم، اما توی دفتر دلم می گیرد و احساس تنفر می کنم، تنفر از خیلی چیزها، از رفتار مدیر بابچه ها، باپدرو مادر بچه ها، از تفاوتی که بین آدم ها هست، از چیزهایی که باعث این وضع میشود، ولی وقتی این نفرت در من پیدا میشود نگاهش میدارم. تا کینه ام به علت این وضع و این فاصله باقی بماند. چون این کینه به اندازه دوست داشتن مقدس است. اگر چیزی را دوست داشته باشیم از دشمن آن چیز حتماً متنفر می شویم و این نفرت باید باشد.

بچه ها به هم نگاه می کنند، به نظرشان می آید آقا معلم مثل آنهاست، شاید شبیه برادر بزرگترشان است یا شبیه شاگرد سلمان سرکوچه یا خمیر گیر دکان نانوايي. خلاصه يك چیز آشنا توی صورتش هست که همه بچه ها آن را می شناسند و قبلا دیده اند.

آقا معلم ادامه می دهد:

بعضی بچه ها هستند که وقتی خواب می بینند سريك سفره رنگین نشسته اند، تمام بچه های محله را خبر می کنند تا همه سهمی داشته باشند. اما وقتی بیدار می شوند شکمشان از گرسنگی فورقور می کند.

بعضی بچه ها هم خواب می بینند پسر همسایه می خواهد به هواپیمایشان دست بزند، ولی وقتی بیدار می شوند می گویند خوب شد همه اش خواب بود. چه خوبست که بابا اجازه نمی دهد هر کس و ناکسی به خانه امان بیاید و اسباب بازی های نایابم را خراب کند، بابا این را برای من خریده، فقط مال من است، مال خود خودم. خوبست شبها کمتر بخورم که خوابهای آشفته ببینم.

خوب. همین طور که خواب این دو تا بچه باهم فرق می کند،
زندگی شان هم در بیداری باهم فرق می کند، باهمین فاصله ای که توی
خواب شان هست.

منظور از طرح این مثال این نیست که بچه ای را که خواب
هواپیمایش را می بیند محکوم کنیم، چرا او مقصر نیست؟ چه چیزی
این میان مقصر است؟

چون شروع زندگی مثل يك كاغذ سفید است، يك كاغذ سفید
نه می تواند مفید باشد نه مضر، نه دوست، نه دشمن، نه سالم، نه فاسد و...
اما وقتی روی آن نوشته شد و كاغذ پر شد آن وقت شکل
می گیرد و نقش پیدامی کند. مفید می شود، مضر می شود، سالم می شود،
فاسد می شود و حتی خطرناك می شود.

بچه هم همانطور است. نوع تربیت، شرایطی که در آن زندگی
می کند، روحیه و شخصیت او را می سازد. حالا اگر این دو بچه را
به محض تولد در يك خانواده و با شرایط مثل هم بزرگ کنند مثل هم
نمی شوند؟ اگر دو تانها را بکاریم و به هر دو مثل هم و به اندازه هم آب
بدهیم، آفتاب و هوا بدهیم و به آنها خوب برسیم، مثل هم بزرگ
می شوند.

ولی اگر به یکی توجه کنیم و دیگری را از سر واکنیم، آفتاب
به آن نرسد، غذا نرسد، هوای آزاد نرسد چه می شود؟ خوب معلوم
است یکی زرد و ذلیل و دیگری سبز و نیرومند می شود.

همانطور که بعضی از آدم ها آنقدر می خورند تا بتر کند و بعضی
آنقدر می خورند که زنده بمانند که فردا دوباره جان بکنند.

اگر جامعه را به يك زمین تشبیه کنیم، اگر زمین صاف و يك دست باشد همه چیز روی آن در يك سطح است و لسی اگر بخواهیم يك تپه و لوخیلی کوچولو روی این زمین درست کنیم چکار باید کنیم؟ باید از قسمتی دیگر از زمین خاک برداریم. در اثر درست شدن این تپه يك گودال بوجود می آید، هر چه این تپه بزرگتر شود، گودال گودتر می شود. در يك جامعه طبقاتی طبقه این طوری بوجود می آید.

حالا فکر کنیم برای اینکه يك جامعه طبقاتی به يك جامعه بی طبقه تبدیل شود چه باید کرد؟ باید با خاک تپه گودال را پر کرد و راه دیگری وجود ندارد. فکر کنید ببینید آیا می شود کاری کرد که هم گودنشین ها با قدرت باشند و هم تپه نشین ها، ممکن نیست چون ضعف یکی قدرت دیگری است و راه دیگری وجود ندارد.

در يك جامعه طبقاتی پولدارها، سرمایه دارها، حاجی ها، کارخانه دارها و خلاصه تمام کسانی که برای خودشان طبقه ساخته اند همه چیز دارند و بیشتر از حد احتیاجشان. آنقدر که همیشه پول روی پول جمع می شود و همینطور این سرمایه زیادتر می شود. بچه های آنها به بهترین مدرسه ها می روند، بهترین غذاها را می خورند، و روز بروز قوی تر و باسوادتر می شوند و وقتی بزرگ شدند آنها هم جزء همین طبقه می شوند. اما بی پولها و زحمت کش ها همیشه کار می کنند و همیشه نیمه گرسنه هستند. آنها همیشه بیشتر از قدرتشان کار می کنند اما حتی به اندازه نصف احتیاجشان را هم نمی گیرند و چون پول به اندازه احتیاجشان ندارند اغلب بچه هایشان بی سواد میمانند یا به بدترین مدرسه که از مدرسه بودن فقط اسمش را دارد و اصلا بمخاطر شلوغی

و نامناسب بودن ، امکان یادگیری در آن نیست، می‌روند. همیشه گرسنه‌اند، همه بعد از مدرسه کسار می‌کنند و سرکلاس همیشه از خستگی خوابشان می‌برد. اغلب بعد از سه چهار سال مدرسه را ول می‌کنند و بدنبال نان در آوردن می‌روند. این بچه‌ها هم وقتی بزرگ شدند مثل - طبقه خودشان می‌شوند و همیشه گودنشین هستند، می‌بینیم که این فقر و ثروت همین طور ادامه دارد، پولدارها پولدارتر و کم درآمدها بی پول‌تر می‌شوند. اما در يك جامعه بی طبقه آدم‌ها به اندازه قدرتشان کار می‌کنند و به اندازه احتیاجشان می‌گیرند ، یعنی اگر کسی پنج‌تسا بچه دارد در آمدش از کسی که دو تا بچه دارد بیشتر است، یعنی خرج بچه‌هایش به او داده می‌شود. در يك جامعه بی طبقه همه حق دارند که از امکانات مساوی استفاده کنند. همه مدرسه‌ها مسجانی می‌شود. در اینصورت مدرسه خوب و مدرسه بد وجود ندارد، همه مثل هم اداره می‌شوند و همه بچه‌ها مجبورند که درس بخوانند و هیچ بچه‌ای نباید کار کند، چون مجبور نیست کار کند. در جامعه بی طبقه همه بچه‌ها چه پدر و مادر داشته باشند و چه نداشته باشند، اداره می‌شوند و به بهترین وجه پرورش پیدا می‌کنند.

برای همین است که آدم‌ها همه تلاش می‌کنند که به يك جامعه بی طبقه برسند. خوب آدم‌هایی که جامعه بی طبقه می‌خواهند چه کسانی هستند؟ معلوم است آدم‌هایی که زحمت کش هستند. اما سرمایه‌دارها و پولدارها نمی‌گذارند، چون در يك جامعه بی طبقه آنها تمام ثروتشان را باید بدهند یعنی با ثروت آنهاست که گودال‌ها پر می‌شود. پس می‌بینیم که سرمایه‌داران تاب‌توانند با جامعه‌ای که در آن همه برابر باشند

مبارزه می کنند و امکان بوجود آمدنش را از بین می برند، چطور؟ یکی از خصوصیات جامعه طبقاتی اینست که فرهنگ مردم همیشه پائین نگهداشته می شود. چرا؟ چون آگاهی و دانش، دشمن ستمگران است. مردمی که همیشه زحمت می کشند و همیشه دستشان خالی است اگر بفهمند که این زندگی بهیچوجه حق آنها نیست دیگر ستم کش نمی مانند. برای همین آنها را به خرافات می کشانند و ذهنشان را با چیزهایی پر می کنند که نگذارند به فکر بیافتند، برای همین است که تعداد بیشماری از مردمی که از کوچکترین امکانات زندگی برخوردار نیستند فکر می کنند این سرنوشت آنهاست که همیشه در فقر و بدبختی باشند.

بین مردم اختلاف عقیده می اندازند و از احساسات آنها استفاده می کنند. مثلاً یکی را بی دین و دیگری را مسلمان می نامند و آنها را از حیث عقیده و مسلک از هم جدا می کنند، بدون در نظر گرفتن شرایط طبقاتی.

هیچوقت يك كارگر مسلمان و يك سرمايه دار مسلمان نمی توانند منافع مشترك داشته باشند، اما دو سرمايه دار یکی مسلمان و یکی آمریکایی یا باهرمذهب و مسلک دیگر مثل همند و مثل هم زندگی می کنند. يك كارگر تهرانی یا اصفهانی یا ترك، کرد، بلوچ خواسته های مثل هم دارند و هم طبقه هستند و مثل هم زندگی می کنند. پس بچه سرمايه دار تهرانی مثل بچه كارگر تهرانی زندگی نمی کند! بچه سرمايه دار تهرانی مثل بچه سرمايه دار اصفهانی، آمریکایی و هر جای دیگر زندگی می کند. یعنی در بهترین خانه ها زندگی می کند، بهترین غذاها را می خورد،

بابهترین ماشین‌ها به‌مدرسه می‌رود و به‌ترین تفریحات و سرگرمی‌ها را دارد.

بچه‌کارگر تهرانی مثل کارگر اصفهانی و بچه‌های کارگران سیاه پوست آمریکایی، ژاپنی، فلسطینی و یازحمتکشان هرجای دیگر - که بی‌طبقه نیست - زندگی می‌کند. یعنی همیشه گرسنه‌است، به‌علت فقر به‌مدرسه نمی‌رود، اگر هم دری به‌نخته خورد و به‌مدرسه رفت در بدترین مدرسه‌ها که اسمش مدرسه‌است ولی کوچکترین امکان یادگیری - به‌علت شرایط بدش - در آن نیست می‌رود. این بچه‌ها به‌بدترین شکل زندگی می‌کنند، چندین نفر توی يك اطاق می‌لولند و کوچکترین تفریحی ندارند. همیشه کار می‌کنند و یا تحت شرایط نادرست به‌قمار و ولگردی کشیده می‌شوند. ناآگاهی مردم ضامن قدرت سرمایه‌دارهاست اما اگر روزی مردم بفهمند که سرنوشتشان را خودشان می‌سازند و هیچ چیز برایشان از قبل تعیین نشده، اولین چرا برایشان مطرح می‌شود و وقتی چرا شروع شد، شروع لرزیدن کاخ ستمگران است. آنها می‌پرسند:

چرا بعضی از بچه‌ها همیشه رنگ پریده و لاغر هستند و بعضی‌ها مثل گل خندان؟ چرا باید همه بچه‌ها يك جور و مثل هم نباشند و همه به‌مدرسه نروند؟

چرا باید توی يك جامعه عده‌ای بی‌کار باشند؟

چرا باید وقتی مریض می‌شوند مداوا نشوند؟

چرا...؟ چرا...؟

وقتی این چراها شروع شود یعنی که مردم دیگر ناآگاه نیستند.

در این جور مواقع سرمایه‌دارها چه می‌کنند، آیا فوراً جامی-زنند؟ نه جانمی‌زنند، بلکه وحشت‌زده به‌تلاش می‌افتند. صدای عده‌ای را به بهانه خرابکار، بی‌دین و نوکر بیگانگان خفه می‌کنند، عده‌ای را اگر بتوانند با رشوه دادن ساکت می‌کنند یعنی آن‌ها را از مردم جدا می‌کنند و همدست خودشان می‌سازند و یا با چوب و چماق و اسلحه و هروسيله‌ای که بتوانند تهدید کرده سر جایشان می‌نشانند. اما مردم آگاه دیگر گول نمی‌خورند و نمی‌ترسند و می‌دانند که باید آنقدر بایستند و مبارزه کنند تا جامعه بی‌طبقه بوجود بیاید، کارهای دیگر همه برای گول زدن مردم است. باید با ثروت سرمایه‌داران گودال‌های فقرا پر شوند و تنها راه همین است.

راستی شما فکر می‌کنید راه دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟ یعنی می‌شود کاری کرد که در جنگ موش و گربه، هم گربه پیروز باشد و هم موش؟!!

بچه‌ها به هم نگاه می‌کنند. موضوع ساده است. ممکن نیست که موش و گربه هر دو پیروز باشند، چون شکست یکی پیروزی دیگری است.

آقا معلم ادامه می‌دهد:

روز تساوی انسانها، روزی است که نه من توی دفتر مدرسه احساس غربت کنم و نه شما توی خیابان‌های قشنگ و تمیز بالای شهر غریبه‌اید. بچه‌ها آرام نشسته‌اند و سراپا گوشند، هنوز جای اشک روی صورت اصغر پیدا است.

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>